

باسخی اوبیاسخی باروپی که در ظفر
نامرابت حق ناسخ این شری

ای حرم تو از کرم بیت مرام خسروان
چون سخی من از نکت سحر طالع غامری

زان کرم ست سرگران با پای کنگر
زن سخت دل سبب غم طبع غمیری

نامحفت بود ملک صورت در عیسوی
محو خط استوار شکل صلیب فیسری

باو خطاب عیسوی با سنگ و گیت چنین
کافر ویران طغی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخصان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خنده جو صبح از دهان جام برآمد

مهر ملک بین که در موافقت جام دم زد و بوی بیش ز کام برآمد

مهر و شادی نشینت بشنود و بر جاست نقش نشینت سده زخم کام برآمد

و او طرب کن تمام خاصه که اکنون عدت خاتون خم تمام برآمد

مادر شکر بر بیش کرد رخسار نام ز بوی پیام برآمد

سازگار گفتم خواه زردین بوی نغمه نعل بایم وقت بایم برآمد

ببید چون کبک چون ز زلف بشار کز پیش نام حمام برآمد

گام و نعلین که آید از زلف زور ازین ز بیش از سام برآمد

زای می کلون که بید سوخته پرورد بوی گل مشک بید خام برآمد

در صفت دیاکشان بزم صبری جام پوشتنی از خرام برآمد

خون صبری شیب مقرر کن لاش کابری روز آتشین ستام برآمد

بود فلک جام رنگ و جام خلک روز نمانم که از کدام برآمد

دست فراستقر خلک سپهر افکند خنجر افشقر از نیام برآمد

صله ایشیت و موی خوش خبب چو نه نو از خطاط سلام برآمد

گوش مجاب از هوا پیام داشت از سه زبان راز آن پیام برآمد

گرچه بن بخت شبنم ناله یی است ناله بخون ز بخت رام برآمد

بیست و چهارش ز ماتم ناله یی ناله از ناله از زمام برآمد

نامی چو شبنم از جیش ز چشم باکش از انگ و غلام برآمد

دزدی دستینه با کف می چون گهر عقیق نظام برآمد

بهر حیل های گموش و گردن بطا سیم و زر از ساف و دمام برآمد

جوان شکار کوف آواز تعینت شاه را دمام برآمد

شاه نعم رکن دین زار پیش نام عجم روضه السلام برآمد

مغز آل طمان ارک ز کیش بر سر و بر سر کلام برآمد

رستم نانی که در پیشش اول دانش زان و دهای سام برآمد

کوس شرف بشرق غرب بجنید شکر نوالش ز سام و جام برآمد

پهلوان ایران ز قوت زنده ملکست در دگران باغ شاه نعام برآمد

دام بدریا کنند بود بجهان خازن انگشتهای بدام برآمد

ذات جهان بدو است هیچ کس از فوق صرخ احتشام برآمد

در کتب جمیع فر میر محمد راست چو خورشید نور نام برآمد

تا جوی یافت ملک ایران نماز برش سید الانام برآمد

بگرز صبح از نیک فرود شد رایت خورشید تا زمام برآمد

نماز کسنا یافت افسر لهراسب زال جایون تخت سام برآمد

نوبت کاوس شد چو پای سنو چهر بر سر کرسی احشام برآمد

دور مغرب شده چو مملکت او ماه جویدر از محاشام برآمد

ارزوی جان ملک عدل و هم بود از ملک عادل هم برآمد

گرچه محمد پیروی مغرب یافت صبح کاشش ز حدشام برآمد

دیرازی ای بگرفت که جودت چشمه مهرست کز غم نام برآمد

مژده ده ای تا جوگر که نظر است قال تو از معصوم دوام برآمد

تا که صامت قوام ملک بچشم شد آه را اعدای نام قوام برآمد

چون زخم زاله زخایه زلف خویشید جان مسود از زلف صمام برآمد

بخت برادر کلید دولت او بود زان همه کارش با نظام برآمد

جرم زمین تا قرا یافت عدوت بس نفس شکر کز سوام برآمد

دوش خزان دید و ام تو آب گلی بر لب دریا و رن مقام برآمد

نخل موصل شده نریج و طب نشت موه و سا پاس فراخ و تمام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه بنقار کز بران نخل شاد کلام برآمد

بود یکی منبر از رخام بر نخل ستری بر سر رخام برآمد

نامه ز نقار مرغ بستد و بر خواند نوره نمین ز خاص و عام برآمد

من تمجید فرودنده زین خواب کز خضر او از اسلام برآمد

بستم و این خواب پیش خضر گفتم و انفس من صدق الکلام برآمد

گفت که نخل است کن دین که ز نعت شمشیر عینقا ش بر سهام برآمد

مرغ بقادان ز نامدخت گزین دو کار دو ملک از اتمام برآمد

مهر خشت و بهشتی چرخ گزینش سجد چار کام برآمد

ای درت آن آسمان که از افق کوکب به روزی کرام برآمد

از دم خلق نورسندش گیتی بوی شلخت بهر شام برآمد

ملک تو کشتی است و نوم چرخ کمال کش ز شب و روز حام و سام برآمد

عبسی مهدی که از تو فایده ملکیت چون تن عاف و یک قیام برآمد

رو که زینج سرای پرده قدرت فلک این نیکون خیم برآمد

قد مجیط گفت جهان چه شناسد	کو لب آب کف لبام برآمد
از نفس شک پیچ خط و خبر نیست	منز جمل را که باز کام برآمد
از ترغیبت که ماه از دست برود	برق شیرینک خدام برآمد
خوان دو از انکار میرا عدا	زانش شمشیر تو طعام برآمد
بردت از بس که جن و انس ملک است	جان شیاطین ز از و حام برآمد
کوی کابنه چاققان مناسک	کرد و مسجد الحرام برآمد
از حرمت بر کتوتی که بیاید	نار او بنزین ختم برآمد

سهم تو در زین کشتی نیست زمین را	که چو زین بوده تعدد را هم برآمد
بهر محیط از زین بزرگ نیست	کمان خمی ازین مرکب حمام برآمد
در آنچه طاعت مطاعه کرده ام	سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگر چه	صبح من از غم بزرگ شام برآمد
در رفعت دست بدم بکین	نامه ازین نامه ستفام برآمد
گوهر جان دادم کرده از پی تحفه	تحفه بزرگست از آن لوازم برآمد
پیش چنین تحفه نویسم عمل است	واخرن از جان بونام برآمد

گوهر سحر جلال من شکند آمد گوهرش از لطف حرام برآمد

وزو بیان نیست هر که درین عهد بر بحث شاعرش نام برآمد

نیم شب چون صف خواص دعا گفت ز نفس زامی احوام برآمد

باد جهان بکام کز طغر تو کلامه جان مستهام برآمد

ملک جهان را که محققه ایام ست بهایم کت زار عالم برآمد

ایضا در روح اختیاریت گوید

صبح خیزان من قیامت و جهان آینه نغمه نشان نغمه صور از مردمان آینه

صبح پیش از وقت شان عید زردون بر صبح	صبح پیش از صبح شان شور از زبان گنجینه
روزه پا اندر رکاب النینان به تقبال عید	دستبار از رکاب می غان گنجینه
بر جهان این نقره گیران بعد کرده پیش از نقره	صبح عیدی نقره خلی زیران گنجینه
چشم ساقی دیو چون زنبور سرخ از جوش آب	عشق شان غوغای زنبور زردان گنجینه
زان می کاشش زند و خوابچه زین مرغ	خوابچه کرده و آب حیوان در میان گنجینه
خوابچه شان چون خلیل از ناگل بر ساقه	جبر عا شان چون مسیح از خاک جان گنجینه
عاربت برده ز کام روز و داران شکی	در لب خم کرده و زخم خمیران گنجینه

در دواغ روز گلگون می کشید تا ز خاک	جرعه چون اشک دواغ وستان آگینخت
کرده سی روز قضای عشرت اندر یک صبح	و تشنگی آب صبحی در جهان آگینخت
آگینخت جام صبحی چون دم صبح از ترس	عطش شکرین ز مغز اسنان آگینخت
شاید آن آب دندان آمده در کار آب	فتنه را از خواب خوش دندان کنان آگینخت
روی ساقی خوان جان از چهره نقایب	هم نمک هم سرکه هم صوامی خان آگینخت
گشتی زین کف در پای یاقوتی درو	وز جباب گنبد اسباب دبان آگینخت
در صبح شیر انگمن با نگاه و صحن پر دست	وز لب کاوش عاب مل سان آگینخت

بگرد بوستی که خیزد گاه و غمزه زای از و	کلاه بین زو و کمر و نشین بر زمان آینه
دیده باشی عکس غم ز شبنم آتش آینه از بوی	از بوی جام عکس می همان آینه
گر به بزم مرا می ترک نشین غمده را	خوش ترش چون طوطی از خواب بران آینه
با بوسه لب صافی شده شکر شکن	تا فغان زان بسته شکر نشان آینه
خورده می جندان طامس ز کوه قلاسم	خو طعم نور پاک ز غمسران آینه
تا کاش و بخت رسی مهره ماه صیام	غلغلی زین هفت رفقه باستان آینه
بستان چشمه جبران که با بخت نرد	چشمه از بستان استخوان آینه

از سه سو پر دین و لعش فرقدان آنگیخته	رقم چون قطب از شمش چارود و کعبتین
و آب سحر از رخه سودانشان آنگیخته	جذصف مطرب نشانده برانش آنگیز مطرب
غنهای اسقف انجیل خوان آنگیخته	دست موبقا عیسی دم ز روی ارمون
ابجد ده طایان بین از زبان آنگیخته	بربط از بس چوب کز استاد خور و طفل وار
از یکی تا شش روی نشان آنگیخته	کعبتین بر روی رقم قرعه نشادی شده
طفل را از خواب دست و ایگان آنگیخته	بربطی چون و ایگان و طفل نالان در کنار
بشت خود از طبع و حشمت آنگیخته	نای چون طفل حشمت ده ترک خاور نشین سر

جنگ چون بختی پلاسی کرده ز نو بند او	در سربینی مهارش ساربان انگبخته
بازوی دست باب از بند بر گزیده	نیش و نیش زنگ آب رودن انگبخته
وف هلال بدر شکل و دیکارستان او	از محل وزجری و ثوریش کاروان انگبخته
راوی خاقانی از آتشک در دیوان سبع	نقش نام بود المظفر اختان انگبخته
ز زنگ نساب و کین سیاهش نقش سحر	پیش تخت شاه کبخته و مکان انگبخته

المطلع الثاني

ماه نو و بدی حاصل ز آسمان انگبخته	افزون نو و بدی زمین چاکردان انگبخته
-----------------------------------	-------------------------------------

شب زخم کرده برگرد حاصل طفل و از	سمهای قل موی عیان انگبخت
صفت نیاز اود بیتها گزاریش کرده شب	از عشق شگفت و از مریدان انگبخت
شب کوزن افکند گویی شش کند و دروا	خوش از نیلوفر چرخ از خون انگبخت
شب چرخا بید بانش سر کرد و شش طشت	طشت کرده سترگون خون از رگمان انگبخت
زیر و ماه و عشق گویی ز بابل جادوست	صل و آتش و رمای قبروان انگبخت
شب چنان سر و طار خواهد افکندن که هست	از تو اکب مهر و از مره کمان انگبخت
کوز باز و چرخ چون طفلان بید و زبیر آمده	گوزنه کردست گوز از اخوان انگبخت

دانش خواجه برده کرده از عراق چرخ	کلب برقه شراب از دهان آنگه
نه شراب باشد بیز و دود بالا پس چرا	دود و زیره و شراب لای آن آنگه
پاسیان بر بام دار شاه و پنهان شاه چرخ	زیر بام از بندوی شب پاسیان آنگه
شب مگر اند و خوابد با کتی را عصر	کرنال شمشیرش سستش زردان آنگه
در جبهه چرخ گرزگاه افرویدن بدست	در حجره شب و زش گاه و بام آنگه
چینه زاری بر خاک بی تاب و کبون بر آن	دور از پینه زاریش رسیان آنگه
چرخ سکان من جوار جانستان در کوه قضا	کز روی از پشت ماری جانستان آنگه

شیر با گاو و بره گزشتی کرده بطبع	استی نشان او رزو مهران انگشته
سازان رخسار حجب بر لب اندر برم جریح	سوزان فرا حجب به طبعش انگشته
چشم ز جامه بران خوش که خرم کرده شب	داس کز دندان را که گشت انگشته
نقش چو را چون دو نفر اندر یکی خوار از قیام	با دو بروج الصنم از یک مکان انگشته
خویش بر طغان مانده نامیون سر طغان کند	ز آنکه مملکت و صفرا از رخا انگشته
مشتی را ماهی صید و کانی زیر دست	افت تیر از کان ز کان انگشته
وزنشمان یک از زرد سبک نیزه باز	شکر شروان است صاحبقران انگشته

المقطع الثالث

ای توئی که غزه غوغا در جهان آگینم	نیز دایه خون بران مشکین سندان آگینم
نقش زلفت بر زنج نقش خست چشمن	گلستان از ابرو ابر گلستان آگینم
پریا غمی و دیاروی از غمت نیست	مارت از دیار و خا از پریان آگینم
آب سنگم دوده بر بادکن بجان جواب	سنگ در بر میروم و از دل خا آگینم
از لبست چون گلشنم خواهم که داری در جواب	از زبان در شبنم است از ماروان آگینم
دل گمان میبرد که دوست تو نتوان بردار	دفع محبت بین یقین را از گمان آگینم

آه عاقبتی شتوبازلف دودا نفس بگو	کاین چه دودست آفر از زبان فلان بگفته
کاروان عشق را بیایغ خان شد چشم او	دو فریب شاه از آن بیایغ خان بگفته
داو از مت جلال الدین عیینه آنگه او	گوهر قدسی ز کان کن مکان بگفته
شاه مشرق آفتاب بگو بر ارمیان	جمع عدل از مشرق آن خورشید بر آن بگفته
بیشش تاج از سر مهرج رنگ انداخته	صورتش خون از دل طعنای خان بگفته
قاهر کفار و بایج از قاهره در خواسته	دامع اشعار و گرد از دامنغان بگفته
اسمان کوه زره آفتاب کان خسته	آفتاب هر چه آفتاب از کوه دکان بگفته

ظلم و جانی ز چاه اسفندستان آگینخته	ذات او بدست از مذهبک زیر آمده
عدل او ماری چوب خشبان آگینخته	گرگ ظلم از عدل او ترسان چو بار از چوب ^{از آنکه}
جزاوش جزه باز از موقتان آگینخته	فراموش خطوی از خزان برآورده خباکد
صورت انصاف در آخر زمان آگینخته	واتش از نوختن سب چون سپهرین
از زمین ملک صد نوشیدوان آگینخته	بلکه تا حکمش میدهد صور عدل اندر جهان
لاجرم ندوستان زان دومان آگینخته	بیل تنش چون سگاسن سوخته خیل مرز
طرفه بیل از خزرندوستان آگینخته	از خدندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست

در یو بیضاش قعبان از گنبد خیزان	خشم را ضیق نفس زان خیزان گنجه
عاسدش در صرت اقبال و با کام شش	صدرا او با خصف از خان و مان گنجه
خاکساری را پوزشش ظالم و چون ما خبث	داد و جوع الکلب و در نران قحطان گنجه
هو و صفت شمشیری نوح و صوت خسروی	هر صرا از خیزان و طوفان ارلان گنجه
ایست او مالک آسین و زبانی عاصبت	دوزخ از و رنبد و بل از شابران گنجه
گشته شروان خیزوان لابل شروان از قبا	صورت بنده و دهر از خیزوان گنجه
هم خلیفه مهر و بند او ست و هم نفس کفش	دجل از سندان و نیل از گردان گنجه

شکری دیدی بشمون برده بر دیوان دور
از کین غیرتش سر بسنان گیمخته

بوشش کوشش که ناله چون گوزن از پوست
جیفش غرگوش از تن شیر زبان گیمخته

را نداده امان شب چون شب در جیب
جاد و اسبابک خواره از کتان گیمخته

صبح که چون پنج شنبه آخته بر کافران
تا بشت سر از هوا گردد دیوان گیمخته

در زده چون بهرام جبین باره خونین برید
در هینس نی باره چون باد قران گیمخته

بر یکی اسفند باری در دوز روین درج
از سر دریا عیار رفت جوان گیمخته

شب روی کرده کلنگ آسمان برین دلا
چون قضا بمرغ را از آشیان گیمخته

پیشکش خسروی موسی کف را درون زنا	این منم چون سامی سحر از بیان گفت
آنگاه از تیغ خلیفه وزرستان در کارزار	جوش جیش زار در شب بر بکبان گفت
بر کشد تیغ اسد چون آفتاب اندر سد	در روز از آه همان مهرگان گفت
بر دل کافر جو آنکور ابله در خون نشان	منی در صوم گون سرتیغ بیان گفت
بر سر در بای یلین تیغ کان رویاس	آما جزیره رویاس و لبران گفت
در جزیره رانده کبک در بار خون رویاس	موج ازان در بای خون کوه کلان گفت
آگینی از کسب شسته چون کشت زاری گشته عمل	سر در ده از تن آواز لالمان گفت

گشت یک نیم در بران خسته نمی دفته باز

رگ نشان تنها ز جان ناتوان آگینفته

تا بیک مغر خود را خود مرور ما پرند

از شر شک نور و شک را بجان آگینفته

از فرج کف بر سر در آلمان برده که است

از چنین سب التئین برگستان آگینفته

ز آیت شاه افغان که زان قضا فال است

و جهان آوازه شادی رسان آگینفته

از سر کفار روس آگینفته کفری چنانکه

از سران روم شاه الب اسلان آگینفته

بجد و زاین سگدلان آگینفته و شیرلان

شورش کان رنگ درما زندران آگینفته

سر نشان آگینفته امروز و غنچه و روک

شورش کان سگدلان از شیرلان آگینفته

عنصری گو یا مغزی با سنای کین سخن
مغزست از ریه کرد امتحان امحمد

تا جهان پیر جوان سیماست باواند جهان
رای پیش را بدخت جوان آینه خسته

خرا و بخت نام و چار دیوار جهان
کار نامه منت بنیاد حینان آینه خسته

تا طراز ملک ز نامست ناشن بود پس
بطراز ملک نقش جاودان آینه خسته

این قصیده بدیده در مدح شروان منوچهر و صف صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سحر بهر آمد
جان با استقبال شد گای مبدعانه ناگجا

این چه مرکب بود یارب کند زنده نازیبان
باز گیرش صمد بودا و جنبش کش صبا

در میان جان فروشد بر دهن جلقه زرد	ازین هموی فریادی برآمد کاندرا
ما در آب و آتش از قدرت گزونی ان نسیم	باو زلفت بود یا خاک جباب بادشا
یا غیا صیدگاه شاه گز نقیب است	ز امواج مشک ده صد تنبش در یک نفس
صیدگاه شاه جانها را چراگاه است از ان	خلیج رومانیان بینی درو میر انطب
هم در واهی گوزن آسانند تریاق دار	هم گوزنانش جوامعی مهیرو دارند قضا
شاه را دیدم در و پیکان مفرامی تفت	راست چون بجز شک اندزد و نمجسیرا
مشیان از حرمت دشمنش سوی پیکان او	پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

بیش تریش امو از ازم زود قبول	شیر خون گشتی خون شیران زخوین ارجا
تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ ویش	گفتی خور می راند ز خط استوا
سعد وایح سر بریدی دشکار بر کله شاه	سوی او محور خط استوا کردی رها
چرخش بیکان دو شمش از برای کعبه	شیر چون شمع گوزمان پشت ابروی ^{دوتا}
من شنیدم از نسیب و ترسین شیرین	شیر گردون را غشایا نبات آردا
داو مدی سباست مدی است بنه	رستم حمید کفایت حمید احمد لوا
خون جده الله اگر نقش سستی بر زمین	جان جده الله سبوح گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر خدای	روزگارش عجب دلا صفت و بیدر بلا
عظمه جودش بهشت و خلد پیش سحر	طلعتش اقیاب و گردشش نوتیا
اقاب مشتری حکم سپهر قطب علم	زیر دست آورده مصری بار و مندی از دغا
هنر و ادوی خورشید و زنگی در مصاف	مصری او نیز منطق چون عراقی در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج آسمان دان	حلقه میم منوچهر است طوق اصناف
تکب خروان زین پس از میم منوچهر تک	باز و خور را کند گشت در این رخسار رضا
دایره میم منوچهر از تو ایت برتر است	افزایشش در میانش نقطه بس فی نوا

گر ساجون میم نام او نبودی از بخت	بچون در هم شکستی تا کنون بین سدا
حسرت دارد جهان توقیع او کاندازشت	صبح دنگ گشت نسبیخ زبان انبیا
هم زبانش تیغ و تهمیشش زبان نقرست	این سر آید ستروی و آن کند ورس عنا
چرخ را توقیع او خمرست چون او بر کشد	آن سعادت بخش و غیر ظل و نش و رها
تیغ او خواهد گرفتن ترک و نه از بر آن	این دو جا راست مریخ و زحل فرمان روا
تیغ البستن است از تیغ و آنکه شکرش	نقطهای چهره بر البستنی دارد گوا
تیغ محرم رنگ بروی دانه دانه از عنب	بخت کرد و زان عنب نقل و محرم تبا

نشاء در یک حال هم خورست و هم مسند را	کایه دین ساخت شد آب جویان آشنا
هم پیشان همچو آن سد طمت برگرفت	هم میان آب ندی کرد و میرا بست
از نسیب اینچنین سدرست فتح باب فتح	باید آفتاب نرزان شد نرزان مفت
نشاء بود آنکه که وقتی های و گاو زمین	کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
پیش از آن که نرم بر قتی مفت اندام نیز	رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سد قفا
پس بران سد مبارک و ناممل برگشت	بدوی را مفت و دریا ساخت از فیض و طلا
وزنک آورد و روی گاو و ماهی و صدف	گاو کرده صدف ضعیفان و ماهی آشنا

ما پیش دندان فلک گشت صدف گونهای	کاه او غنچه قزای و ساطعش سنبل گدا
بود در احکام خسرو ز بس سی و دو سال	خسف آب و باد خوار بود در قلمم ما
آب را بست دست باد و شکست پای	تا تا آب آید گزند و فی زیاد آید بدای
ز آنکه چون نخل این بنا را نمودند من بود شاه	آب چون آینه نشان آبگیر گشت از صفا
تا چون شاه نخل شاه آینه گشت شکر چشم خرم	صد هزاران چشمه شد چون خانه نخل ز یکا
تا تقارون بر دیند و گنج قارون بر کشاد	ز بجهای برسی را گنجا دادش مبر
به فرود دران که عمر دران بد از ماندگار	فرعه کافور کرد و تو فرقه شمس انصاف

از ملک نمره بازخواست کاتب در زمین	شاه بند اقلان لبیت مانند قبا
تا صد بخت از زبان محمد امین بشنید	صد زبان آرد چو خورشید از بی این ماجر
چون کبوتر نامه آورد از طغر نم بپسید	عشکوت آسا خبر داد از طغر نم گفت
گفت کای خاقانی تشنگاه محنت شد	راه حضرت گیر جهان از دست انش کن
شاه سد آب کرد آنک رکاب شاه یوس	تا برای سد تشس بند را سازد ترا
ز آنکه امروز آب و تشس عاقل اعجاز است	گر بخوابد آب سازد تشس تشس است
گفتم ای صبر علی گفتم ای صبر	و می پروازی عفا الله ملک بخش مجا

دعوتم کردی بشکرگاه عاقان اکبر سیر	جذب الشکره عاقان اکبر صبر
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر دلم	پیش شهبازی جهان زینا کی باشد
گفت کان شهباز در سیرین گردون تگر	برکتوز پرکشاید ایت پنداری خطا
این گلوای فیض رحمت این گلوای مل حق	این گلوای خرد است این گلوای مقتدا
ای خدیو ماه رخس ای سرور شایسته	ای پل بهرام و چرا ای شاه کیوان ده
استانت گنبد سیاه گون و منکا ست	پند سیاه دل سیاه شادین منکا
خود سیاه پیل و بیت الحرم کونی من	خود قطار خاک و بیت المقدس گومیا

بند و چون زی خدمت پدیدندار پس نظر	بیم منفی چون شود شرفی ندارد پس ضیا
کی برند آب در نه بر لب آب حیات	کی شود سنگ فسات اندر رخ سنگ ضیا
خود بخت را بگفت او کجا باشد نیاز	مصطفی مجد از بر طاروس کی گیرد بهیا
خاک در کاست و در از طاعت خندان بخت	کاتقاست اندر از با قوت کم گردد و نیاز
بند و خاقانی خدمت بیم روی خاک شد	سهر خسران پس نهاده سهر و پیشوا
کیمیای جان شار آور و بر درگاه شاه	با عین اشک و در هر چه سر و در خفا
زید چون در خدمت احمد بزرگ زین بگفت	نام باقی یافت اندر است و ناقصا

همه شایان جهان توان کردن بعد چو پادشاه	همه تبرک زن توان گفتن بر این مصطفی
جان خاقانی رفیع آفتاب درینج راه	مانده بود اسوده شد در سبیل خدای
اجتماع ماه بود امروز و استقبال نخت	کافقاده این ذره را با چو توشه آفتاب
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تراست	مریم حسن یوسف زیجو یوسف کم بنا
لیک با ام الحبابش چون طلاقش واقع	خسروش محبت مغرما بدین نواهی خف
اسمان قدر استیغذی قطره برین پارس	قایمان و در آن کو کذا الا فلا
گوید این خاقانی دریا شبایت خود منم	خواستش خاقانی اما از میان افتاده قضا

دائم از اهل سخن بر که این فصاحت بشود	هم بسوزد و همزوم سودا پروری فستها
گر بسط خاک را چون من سخن بپزی	اصم آتش دان و فرغم کفر پیوندم انا
ای که توفیق آصف عامه و جیش بد قدر	وی که نبت ارسطو علم اسکندر بنا
ای ربیع فصل و ز تو گشت عالم را شرف	وی ربیع فصل و ز تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت برگز خزان را ره میاد	خار غم ز آیین که دائم مستجاب است این دعا
فی مدح خاقان الکبریا علی بن محمود بن ملک شاه گوید	
ما فتنه بر تو اجم و تو فتنه بر آئینه	ما را گنج در تو ترا اندر آئینه

تا آینه حال تو دید و خوشیش تو عاشق خودی از تو عاشق تر آینه

از روی تو در آینه جانها شود دل زین روی تازه کند اندر سر آینه

از نور صفت تو آرد عیان در یک مکان هم و هم کوثر آینه

ای آینه پذیر شو آینه پرست رنج و غم نخواه و منه دل بر آینه

بر جا که این است بسوزم ز آه دل تا هیچ صفتی نماند و بگر آینه

ای ناخدا ای تر شو آینه پرست رنج و غم نخواه و منه دل بر آینه

کز آه دل بسوزم بر جا که این است تا هیچ صفتی نماند و بگر آینه

صورت بر آینه نماید هر آینه	قبیله از آینه هر چند مژ
روی سرشک خورده ترش آینه	صورت نمای شدخ خاقانی اگر
بیند ترا صورت جان پرور آینه	در آینه درج بود مودتی نرو
وزر و تیونید موزیب و فر آینه	از رانی گبر نو در خاقاب
جوان و دشتانی نر پیکر آینه	خاقان و عظمه انکشار است
صفت آسمان مش و صفت اختر آینه	نشانست بر دروس جلال است
کوشک رنگ باز در یک آینه	ز آقبال عدل پرور او جلال است

ای صاحب جهان که جهان متغیر نشد	کافران ای رای هست به کشور آینه
انجی سر و بد خاطر توان صفا گرفت	کز وی نموده الیست به کشور آینه
سازد ملک ز خرم نوادیم سلاح شکر	دارد شکار ز رخا و در بر آینه
اگر منظر تو نور در آینه افکند	روح القدس نماید از آن منظر آینه
باشند چو مهر طبع من اندر هوای تو	چون تاب گیرد از مرکبات خور آینه
گر در خلافت ابرو در دبا خشم	بیکار ماند نهجا تا محسره آینه
من آینه نمیدرم و تو مستری تمام	از تو محال هست و از جای کر آینه

در خدمت تو نتوان آمدن آید	گر در سیاه روی جو گردد آید
ماند بزرگ کلفت تو جهان سبکال	چون در حجاب رنگ شود مضمحل
گر در دل تو یافت تو زانم شکر	طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی ز آینه سخن که بوی زرد کند	بر که که شکل خویش به بیاد آید
گر لطف تو خرد بر آتش نیست	کابل بهر خزند بسیم و زر آینه
وز نا کسی فروخت در دم زانو	کامی فروخت زانو در خوار آینه
گر خیز از استودم برین بگردد زانو	مردم فروتنی کند از خجسته آینه

ماتم ترا ز من نگرند چرا بداند	که نه کنند پاک بجا بستر آیند
از نیم شاعران سبزه من بخوار کند	ناید همی ز این بدگوهر آیند
از روی خود را نبیند جانها بخوابد	زین ناز بکنند مگر اندر سر آیند
شاید که ناورم دل مجروح بدست	زید که شکرم مرغ اصفهرا آیند
کز بیم رحم بر نشود دیو بر خاک	وز عیب کم طلبد احوال آیند
گر نه در کیف شعر آردی بکا	ما آن خود نساختی اسکنند آیند
این را نقیض است که گفتیم بدین	کز زده ز نور تو افتد بر آیند

بادت جلال و مرتبه چند گانه است	بر صبحدم برآورد از غا و راجنه
حاضر دولت تو ز غفار آن فر	کز مس کند برای وی آینه گزین
فصل حضرت رسالت نباه صوم و فی شکایت دفای زمانه گوید	
تجذبات در بنه آخر الزمان	مان ای حکیم برده غرلت بسازمان
در دم سفید میده وحدت بنو نول	خیز از سیاه غایه دشت بیای جان
هم با قدم پیاده فروان بنظم	هم زی قدم سوار برون کن بنف
سودای این سوداگر در دماغ	شکلیف این کشف منه پیش بر روان

فلسی شمر ملک ابن سبزه کارگاه	صفری شمر فز ملک ابن تیره خاکدان
جیحون لغتت برور گینه پیل	که پایید بلاست بر و غول دید بان
جشم بی دار که در چشم روزگار	آن ناخن که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر شنده قریب تو	فرزانه خفته و سنگ دیوانه پاسبان
در سپید دست یک کار است صعب	مشک خوش زبان می این ترش میزبان
کلان خوشترین نواله که از دست آید	موزینه است خورده الساس در میان
دل بشتگاه است بدست جهان بده	کین پنجه خانه رانند کس با پرمان

سر خط یاقتی تو آواز میدید	کس و آنکه نه جای آمان سبب الامان
آواز این خطیب آلتی نشنوی	کز جوش غفلت ترا گوش دل گران
اول بیارشیر سبای عروس نفیس	و آنکه سیرتباله آقبال را یگان
خاتون دار ملک فرید نشین	کلابین ابن عروس کم از بر کاویان
تا برد تو مرکب فقر سبب امنی	کما حدات راسوی تو ضیعت نشود روان
شمشاد و سرور از تنو و خزان	کز گرم سیر و لاله و گل رارسد زبان
از فقر سبب کلنت غیش بد گوار	وز فاقه خواهد سیرت نب جان ناتوان

از این دوان دو اطلب چون بکش	ز بر اجل گیاست ققائیر این دوان
مگذار شاه دل بدومات خانه دل	زین در که هست در دوز غزلت ^{زین}
خورسند شو ملک خورسند از وجود	خاطر شناس خسرو طاعتی شمر طغان
اسکنه رستم ملک دور ذره عمر	خسرو شاعر فلسی و عمر طابود است
بی طعمه طمع لب آو چو کرم بسب	چون کرم پیدای سر کشتی در سر دایان
زینوز خانه طعمه آسوده شد مشهور	زینوز در پیش کفن زین دوان نقاش
همچنین در عدم طلب انجامجوی از انکه	اینهوز از سراب نداد دست کس نشان

خود باش انقباض و طلب کس پس	هم کوشش ستر از پلاوس پس
دای چکن ز ناخوش خوش کم کن	بهرم دش ز ناخس و کس کم کن
خود را درم خرید رضا خدای کن	دایمان ازین خدای فروشان
پرواز در هوای موت کن از خود	در پناه هوا چو کنی بر تل هوای
از لاری بعد شهادت کفعل	ز لادوست و کس با موت زیر
لازان شد از دمای دوست از خود	بشرک و شک که در ره الا شوی
بنمود صافق دین محمدی	بین در شناسش باش خورشید و زبا

دو دمای تاج بقا شرع معطفاست	عقل افزیش ازین دودان کدو صمان
هر دوستان که آن شایه نیست	کوهستان کاهنهان شمر ازانه داستان
انجا که دم کساده بر اقیل و خوشش	جان باز یافت پیر سلیم و زیان
انجا که کوفت دولت او کوس لاله	آواز قد صدقت بر اندازد مکان
آن شایه کمر و شازده مستقیم	مقصودم فائده مقصودین مکان
آدم گامواره ووشیر غرار	ادریس هم کلبه او کشت و بر خان
درین شقای عمت عالم برای خلق	دری حق تنفیج زنت آدم بی خیال

هم عیب را عالم اسرار پرده پوشش	هم عیب را عالم اسرار پرده پوشش
او سر و جویبار الهی و نفس او	چون سرود طریقت هم بیرون هم جوان
رواقاب عصمت و از شرم خود لعلال	تنگننده بر بیان قسم سایه بنان
مهر دوزیم کرده بدست چو آفتاب	سازد بر پیش و از ابر سایه بان
گم یاب چار پیر بیان کرده و دهن	گم باد و غفل در دهن افکند و پیمان
کمر ز نای مهره باز درش جان عقل	خلق گشایش حلقه گشایش انس جان
صلی الله است معتق از او و نفی او	هم نذر عیب و هم شب قدر از نور و نمان

قدش بر وقت برین سقف ماحور	فرش ز نور است برین فرش بهستان
بر بام سدره نادرونی گلند و رخت	روح القدس و لبش و سرانم و زبان
جنت ز شرم طاعت او شسته خاشاک	دوزخ ز گرد این او شسته گلستان
جبریل هم بهیم راه ز بیم سوختن	بگذاشته رکابش و بر ناله غنان
خویشید بر عمارت او بنگارده تاج	بجیس بر دوشش فدا کرده طلیحان
انجا شده یکدم کند بر بار داشت	ز انجا هزار سال برش بود تا جهان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی	نبدیم ز چای خلیفه طسری آن

از معاد قیس و قاطب از قاضی ادب	از متقیان حیا و زینت سخن بیان
همچو دشت کندم باش از برای قمر	که راست گنبد و جهان بسته بر
که در سجود باش چو در غایت آفتاب	که در رکوع باش چو در کز آسمان
از جسم سترین حرکاتی صلوات	وز نفس سترین سکته‌ای عبادان
یارب دل شکسته و دین دلف	که بکاهد این دوزخیت و بایست بیکران
حقانی از زیان بفضل تو در گنج	و در آمان ده از خطر آخر الزمان
زان بیشتر کمال جهان در مانند	از تنگ غس خانه شر و انش و آمان

از خوانده سعادت عقبتش رود کن	در داده موت دنیا نشد استان
بدانکه این قصیده در حالت حبسش کرده است و فی هو المعنی رسول صلعم	
بر صبح بانی صبرید این در آورم	بر گاه بجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون قرابه بر پی شکست	چون صبره ریزد به بدین آورم
بر دم نزار یکم خونین کنم خاک	چون بختان دید و برادون آورم
از زعفران چهره بگوشه کنم	کاستنی به بخت سسرون آورم
دانم که در خط بلا بر سرم کشد	دانم که سر خط بلا من در آورم

چون آه تشین زخم از جان نمی	سیماب و شکر از باطن در آورم
غم در گلز و تشنه بر زین مراد من	از آب دیده و جگر بیزین در آورم
غم بجز غم من و دمن بزرگ آن	دستی نشانی که بوی صدف در آورم
بخوانم از نور بر آید چه سود از آنکه	دامن چو پیرزن نهی در آورم
شد روز عمر زان سوسپین در روی نیست	کین روز رفته باز بروزن در آورم
با من فلک بکین سیاه و شمن زجر	اسبی زنی که بر تهنیت در آورم
چون کو خسته لبسته گفتند محرم آنکه	فرزند آفتاب بمردن در آورم

از جور محبت پرده ازرق باشد لعل	طوفان بهفت رفته آتش در آورم
از گشت زار زمین گیس و دو کا و رست	کب جو نیافتیم که خرمن در آورم
از جنب هم خلاص تنها کنم زور	کافکان خدای خلق جو این آورم
چون زان سه تفصیم فخران کنم	ما رختی بخاطر همین در آورم
نیانی که با غم است مرا نفس لا حرم	دریم صفت بهار بهیمن در آورم
شکفت اگر چه بودی چنین شکت بودم	چون سر بخورد سنبل و بهیمن در آورم
چون دم بر آرم از سر زانو خاند دل	از شمع سدره مرغ نوازی در آورم

ز آن غم صد که در هیچ جای	صد کاروان در دمسج در آورم
غم بختی ست تو سوسن باز که در	در خان بهشت بختی تو سوسن در آورم
دل تنگ تر ز دید سوز سست	بختی غم بید و سوز در آورم
غم غم غم نیست که در بد آن	در دمسج من که بیک دن در آورم
غمتی غم غم غم غم غم غم	غم را چو زال ز زینش من در آورم
در گلشن زمانه نیامد نسیم	دود از سیم غم غم غم غم در آورم
نقرست پیرامو افکن افکن	بر استان نقره ممکن در آورم

آب حیات را آتش گلشن دید چو بار	کز نقش خاک پاش گلشن در آورم
آری ز بند خود قناری برون برم	گر عکسای بند زروین در آورم
چندین نفس بصفه اهل صفاء زدم	یک چند پی بریر بر همین در آورم
چون کار عالم مست نشنیده گریه بکنم	که سیم گاه سانور روشن در آورم
از نزل وجد چو طفل شیرینم زدم	کجای بلوغ و نه بفلاخن در آورم
جست خانی بس من و زندان که بهرام	چون خشت نیست پای بکودن در آورم
ایوی شدت نیست چه چاره ز گاه و روز	کز تو بزرگ از آن تاج خروین در آورم
کز تو بزرگ عنبر و لادن در آورم	

چون چرخ سر فلکند زدم گریه سرورم	اگرش از آن بجای فروغ آورم
دشمن مرا شکسته کند دست و سر	حاشا که من شکست بدشمن آورم
تهدید بستم آوج کجاست تیغ	تا چون عیشش دست بگردن آورم
کافر آید تیشه رخنه کند فصل کان بهم	رخنه چرخ تیشه کان من آورم
در دیو لاج از مرا مسکن است من	خط فسون عقل مسکن در آورم
همست شود حجاب بیان من و نظر	اگر من نظر بجام زمین در آورم
آتش که سر جو کاه مرا شدم که چشم منید	نگذارم که چشم بروغن در آورم

بروانه که سوزم دوم برنیاورم	قمری نیم که طوق بگردن دارم
در بوی وزنگ و زین پیچم که درم	ارقم نیم که ارقم چندن دارم
من نامه برکتی بر اینم ز جرم مان	باز اوقتم که طبعم با زین دارم
گر خاص قرب حق نشوم و اوقتم برانکه	رضت امان بخند فرین دارم
جان و دل و ضرر برسانم باغ خلد	آخر خشتی بختن دارم
چون خرمگس ز جفیه و طبعم چون	نخام که روزی از گل و سوسن دارم
چون قوتم آرزو کند از گرم و سردم	چون خان جان و زمان ملون دارم

با آنکه خاتم چو سیمان ز مهر و ماه	نماند زینا چو مور کبک در آوادم
نسبت زانچو خشم برین بر پروند	نماند بخواند و مرغ مسکن در آوردم
مرد تو کلمه نزنم در گه ملوک	حاشا که شک بخشنش و آلسن آوردم
آنکس که داد جان نمدمان بی وفاء	ببس کفر باشد در بدل این من آوردم
چون موشم خبر دیشش چه حاجت	کاش زینده وادی امین در آوردم
گرد و خاکسان نخر و فصل من است	نقصی چه بفصل مهربان در آوردم
بهرام دار گر من آرد دو کدان	عادت چه بابتیغ و بخشش در آوردم

زبان غم که آفتاب کرم در برق دارد	شب زمره را چو در پیشین آوردم
این پیر زن هنوز عروس کرتیم دارد	بس سر چرخ خطبه این زن آوردم
گفتم بترک روح طالع بسین در کله	سحر بسین بشعر مبتین آوردم
گوشت طغان بود که بهر آنسکه	پیشش زبان گفتن بسین آوردم
خاتونی مسیح دم بسین بیخ نطق	همچو کلیم خسته بالکن آوردم
بهر دوزان ستایش دوزان کنم بجا	کاب گریه ننگ خامن آوردم
چون موی خاک و زرن ترسنا بود	تا روای روح بد زرن آوردم

هم گفت حضرت نبوی کان نیکوتر است	کین لعل هم لطیف و بکرین در آورم
کمال داشتیم که بعد از خضران بخشیم	کمال الطواری که با خون در آورم
گفتم روم بکده جوم در آن حرم	کنجی که سر حصین محسن در آورم
چون نیست و بد از نظم عرقم باز	جلاب نیشنی بسروتن در آورم
خوش نصیبت ازین دوشتان نامم	من رخت دل معصود و امن آورم
منت بر در عراق وری امن بدین	سحری از نظم و نشر مدون در آورم
بس شکر گزینم و گویم صد گزین	شمعی کجا و تیر و بیزن در آورم

چون نور سازه با ضلالت در گشتم	چون مرغ بگناه بر وزن در آورم
ایضاتی ذلک المعنی	
یوشن صورت برو کن در صفت مرد آن	دل طلب کن در ملک دل توان شد باو ثنا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دوست	خاک بر خود پاش کن خود هیچ کس باید ترا
با تو قرب تاب تو سبب انداخته عشق را	از صفات خود بعد از شریفی مانی جدا
آن نویسی چند گویی کان ایدم آن را	باش تا او گوید از خوشی کان مانی آن را
بصیبت عاشق را جز آن کاشش در بر آورده	اولش قرب و بیانه سبب سخن آخر فنا

از درون سوتیرگی داری و بیرون صفای	لاف بگرانی زن تا از صفت چون آینه
گرد خود گروی از زبان برداشتی چون آتیا	تشنه داری زبان زان دل سپای چون آتیا
زانکه نادار کنیدی با مردگانی هم و طای	رفت ازین کنیز برون بر کرسیانی بایر
نفسی در نگارستان است کن بای	نفسی صفت خواهی را که کن خلق
در گذرین غمش سال رفت انگب شفا	بر گذرین شگفتای ظلمت انگب شفا
باغ وحدت کاستنی ازین بکن بیخ هوا	شرب عزت ساختنی از سر بر لب هوا
گوید ای صاحب خراج رود گیتی اندر آ	بر دفتر آمی تا پیش آیدت سر عشق

با سپاه پیل بر درگاه بیت الله مبارک	با قطار خولک در بیت المقدس پائین
بنگه بر سر سری را صد گاه آید عطف	سرنه گانجا سری صد سر بیاید در عوض
گر ترا مشکات دل بدشن شد از صبح	بر چه خبر نور السموات از خدای عز و جل
کعبه را هم دید باید چون رسیدی در نما	چون رسیدی بود لاهدر لاجوازانند
کاندرین روغاید تو مصطفی هدیه مصطفی	در تو اعمی دیدم بر دوش اعدا و دوست
زان گرفتند از وجودش منت بی منت	اوست منتها خدای جمیع دوا و دوا
بیارکان و سوارواح و دو کون از خدای	منت خلد و منت جبرج و شش جات و جمیع

چون را در وقت چون او می رود چندین سحر	از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا
المطلع الثاني	
کار من با لایمیکبر و درین شب بلا	در مضیق عا و تا تم بسته مند ع
بکنیم جدی کزین خضرای خندان بگذرم	چند روز که این توفیق یابم چند
صبح آفریده بکنم چنان شد پرده در	صبح اول دیده محرم چنان شد کم بقا
با که گیرم نس اهل وفا بی روزیم	روزی من نیست با خود نیست و عالم وفا
در همه شردان مرا حاصل نیاید نیم دوست	دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و ما اهلان نیرید و نمر من	روزگارم مجله شور او شوروان کرد
ای عراق المد جبارک یک مشتوم بتو	وی خراسان عوگ المد سخت مشتاقم ترا
گرچه جان بار وزن از شما بی روزیست	از دیگر گوشت می بیند سعادت شما
عذر من دانید کاخر پای لبست مادرم	بدید جانم روان دارید بردست صبا
تشنه دل تفتد ام از دجله آیدم شراب	در دهن دارم از غدا و سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج ایندیار	نوشدارو چون توان حسبت از دمان ایندیار
بشش با منی اگر جانی که گاه مانده	مالکین برو کنند گوهر و زردان سسرا

کر برای شورایی بر در اینها نشوی	اولت سگبا و بند از چهره و آنگه شوربا
مردم ای خاقانی آبر من نشند از چشمم	در علم نه روی گانجا یعنی انصاف و رعا
این قصیده در مطلق الطیور خوانند و در مطلق اول صفت صبح و خلیص کعبه عظمیاء در و در مطلق	
و صفت بسیار و مناظره طیور و خلیص سید السلسله معلوم	
ز و نفس سپهر صبح مهم نقاب	خبر روحانان معبر طناب
شد گمرازدگر صفحه تیغ	شد گمرازدگر حلقه در مع سحاب
صنعت ملک پوش را از زرد و رقیب	برده کلاه زرش قند رشت از زتاب

بال فرد گفت مرغ مرا گشت بد	بالیب بر آورد کوس کوس سفر گشت
صحر بر آرد کوه چون نه گشت ز چاه	ماه بر آید صبح چون دم های آرب
نیز گشت آفتاب صفره در بود	نیز دین بر رخ حلقه آن سیم ب
شب عربی وار بود بسته نقاب نقش	روز سبب چون عرب نیز گشت آفتاب
بر کشف آفتاب باز ردای زر بست	کرده جوهر ایمان بر در کعبه ماب
حق نوحه داد با کوه تواند شناخت	زافر سنگین طلب تون به طم ماب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز	چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه

خود بخود هیچ قطب قطب از اقطاب	کعبه در قطب بری است مختلف از سکن
آری بگرد قطب چرخ زند آسباب	هست بر پیرانش طوف کدان افتاب
شاه در نقشین تازی روی نقاب	خانه خدایش خداست لا یخسر نام
المطلع الثانی	
زنت یحرب اخروی کج روان در کجا	رخشن تر اتیانم بر سر نقاب
سودی خاک از نبات گشت مهمل شب	کلمی چرخ از سحاب شب مسلسل شکل
شب جو جراحی بر درگاه دینم تاب	روز پوشمی شب نوره و سرفراز

در روی طبع من بر کسب و سبیل	نیشته نایب من بر سر آب از جباب
مرغکان چون طغیان ابدی آموخته	بیل احمدان گشت خلیفه کتاب
دوش ز نو زادگان دعوت نوشتن	مجلس شان آب زرد بر سیم نم
داد بر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ	حلقه نور دوش صبا رنگ ز سر منقاب
اول مجلس که باغ شمع گل انداخت	ز رسی طشت ز کرد مجلس شهاب
ترا که بران جمع ریخت روغن طلق از بول	تا رسد جمع را ز آتش لاله عذاب
اسری از جوی جوی رونق نظر بود	بیدق زرین نمود عجب ز روی تراب

شاخ جوارشان ساقه خیزانند	سوسن سوزن نای دونه خیزانند
مجره کرده شمال مرو خیزن شاخ بید	عبت باز آسمان روین افکن شنبها
پیش خیزن مجلسی فرغان جمع آمدند	شب شده در شکل موی جوکانه برآید
خاقه گفت از خفت مدح شنود که نخل	ساز و آزان برگ بلخ با شیرین بعباد
بیل گفت که گل نه بشکوفه ست از آنکه	شاخ جیبیت کش سبک کل شود از آنکه
قمری گفت از گل مملکت سرود به	کمانک بادی کند کینه گل از غراب
ساری گفت که ست سرزمین پای	لار ازو به که کرد دست بیت انقلاب

صالح گفته باصل لاله دوست ازو	سوسن بگزینک به چون خدا اهل الغواب
بینه گفتا به سمن سوسن سبزه از بکله	فاخته صحف باغ دوست گاه فخر باب
به گفت از سمن برگس ستر که هست	کرسی هم ملک او دانشر افرا سیاب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو	بونی زینبر گرفت رنگ رکافو ناب
همه برین داوری برور عقاشند	کوست خلیفه طهور او را ملک رکاب
مهاجرت سمن همه بگنگ بر نشان زنده	کین جرم کبریاست بار بود بگنگ باب
فاخته گفت آه من کله خضر را بسوز	حاجت این با گاه ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر دریا پی عقاد و جلوه جای	فاخته با پر دار گرم شد در عتاب
با تف حال این خبر چون سوی عقاش	آمد و در خواند نشان کرد به پیش خطاب

چرخش سجود گفت که نه الصبح	خود بخودی باز داد صبح الدجواب
قمری گردش ندکای شده از عدل تو	دانه پنجه زرد دام کلوی غراب
وی که از انصاف تو صورت تقار گنگ	صورت تقار گشت بر پروبال غراب
مانند آورده ایم در دسره چوب	در دسره کار بر دجوبی گلاب
و آنکه در اسب دید کوب فصل بیخ	در حرف بازیافت توت فصل اشباب
خیل ریاضی هست مایه نشادی کنیم	زین مینشادی گراست کبک بر تو صواب
غفار برگرد گفت کزن طایفه	دست کی در خاست جعبه کی در خصاب
این مرد نورشکان بچه حوزند پاک	خودده نه دجوبی نشیر گاه از جودی شراب
گرچه دلکش اند از جوهر نقره ترا	کوهری مطلق است و این در رخسار آفتاب

مادی مهدی غلام آبی صادق کلام	خسرو ششم بهشت ششمه چارم کتاب
باجستان ملک باج ده انبیا	کنز در او یافت عطل خط امان از عقاب
احمد رسل که کرد از پیش زخم تیغ	خفت سلاطین از رکال کرده شیران کتاب
محمد رسل بر دوش مجلس طالب زکوة	اوشده باج رسل تا جبر صاحب نصاب
عطل او آدم ست عطره آدم مسج	اینست خلف کنز عرف عطله او بود باب
گفت زمین بول سفر جبرج کویمت سبزه	تا ز تیغ او قفسه کنند و قمراب
دوره خاک درش کار دو صد و تره کرد	راند بران آفتاب بر ملکوت اصحاب
لاجرم از سبزه آن بر لب نام سید را	نبرد رادی بر رفت رفت برینیم ز تار
دیو نه روز بر در کان نشسته دین بدوار	راند سبزه در سپه سوزی نشیب و عقاب

بهر پیکان دین کرد سراب از محیط	بهر پیکان کین کرد محیط از سراب
از شنب بر پیک شنبه نقابسته دم	وز فزع بر پیک موت خاک غث ناب
از بی نماید اوصاف لایب رسید	آهسته شمن غیب تاخیر چون شنبه غراب
در غمش بر غل نیز کشیده جو غل	قرنه بعد نیزه خون اهل طغان و ضرب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد	چون بن سوزن بقدر کرده ضرب آبی
عالم وحی آمده کایه بوم لطف	ای مکان القرات ای نقیض القباب
عالم حافی است مدح گر معطف	زان جفتن جیست مطا حساب
کی شکند همیش قدر سخن پیش غیر	کی گفتند جوهری دانه و در غلاب
یارب ازین جبر گما باز دانش که هست	شردن شراب بلا و خصان شراب

این گره ناخدا حافظ با حسن بس	کز تو دعا و غریب زود بود استجاب
------------------------------	---------------------------------

ایضاً این قصیده را نیز نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم و حضرت عظیم القدر

انش کرده است از مطلع اول او صاف صدق کند و باز از شعر منازل مناسک

نه راه که بدید از نهد او تا کند نه

غیب روان در صبح صادق که بجان دیده اند	صبح را چون محرابان که بمریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان	هم بجمع از که بجان روی ایمان دیده اند
در شکر ریزند زانک خون که گردون بجم	هم بچو بسته سبز و خون الود و خندان دیده اند
وادی خلوت بریده مجرم عشق آمده	روفت شوق بستانده که بجان دیده اند
روز غیب دیده دو گاه و بیشه در قرآن	هم راتبع و شوق را خون قرآن دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسب برانکه	و در دل از خطایه الصد و بستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم بر بزم سلطان از آنکه	دل علامتگاه پاسخ های سلطان دیده اند
از کجا برداشته اول ز بعد او طلب	و ز کجا در ادبی تجربه را مکان دیده اند
صمیم داند و منزل لشکان ناشنا	چاشنگاه هم مقصد و چشم به چرخان دیده اند
در طواف کعبه جان ساکنان عرش را	چون حلی و میران و رقص و افغان دیده اند
در سجود کعبه جان ساکنان سدره را	همچو نقل ساکنان سر مست و حیران دیده اند
در حرم کعبه جان مهران الباس دار	علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبه جان میسر ز زمین کاسه را	از پی در پی زو جان کاسه گردان دیده اند
لشنگان از کعبه جان باز جانور گشته اند	ماهی خضره گوئی کاب حیوان دیده اند

کعبه جان زانوی نه شهر جوی و غمت ده	کین دو جارا نفس سیر و طعم و متحان دیده
برگذاشته زمین ده و دان شهر و طعم	کعبه جان را بشهر عشق بنیان دیده اند
نخاکیان دانند راه کعبه جان کو فتن	کین ره دشوار شستی خاکسان دیده
کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند	خامکان این را طفل بدین آن دیده اند
بر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده است	زیر پرش نامر تو فتن بنیان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند	بس طواف کعبه بن فرض فزان دیده اند

المطلع الثاني

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند	دیده را از شوق کعبه ز فرام نشان دیده اند
عشق بر کرده ز کعبه عشق کز شرق و غرب	کعبه را بهفت کرده هفت مردان دیده اند

ماه نورالقدره بروی دجله بایان دیده اند	هم بران آتش ز بند چسبید و بعد آمده
دیده را بر خط زنجیر مظهران دیده اند	ماه نورالقدره قندیل عیسی یافتند
فکر کسری و زیارت گاه سلمان دیده اند	بر سر دجله گذشته تا مدام مضر و ادر
از کونای طراز فرش ایوان دیده اند	طاق ایوان جهانگیر و قنار پیرزن
بر روی ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند	از گنجینه چون زنجیر پیاپی کارمان
بر سر دژهای تاج خندان دیده اند	تا جدارش رفته و دژهای تضرع شاه
موقف شمس و مقام شیرزبان دیده اند	رانده زانجا تا بجا کحل و آب فرات
همچو پیش محل حسن انسی جان دیده اند	بس بودند شهید پاک امیر مخلص را
بخت خم و خدمت آن شیرزبان دیده اند	بسیارگان گورن آفتاب چون شام گورن

در خور از جوی طوفان دیده اند از چشم دل	همه خورشید و ماه و طوفان احزان دیده اند
رانده از رجه و اسبیه غمناک و بکسره	از سم گوران دل شیران ارسان دیده اند
بختیان چون نوحه و سان پای کویا و سماع	اختران و شب پلاس حریج کویان دیده اند
سب طلاق خواب داده دیده با بانه بصر	تا شکر ریز عرسان بیابان دیده اند
روزگار کم خور و چشمها نوحه و نشان و زرقا	و فغانشان از و را نامطرب الحان دیده اند
سحابشان از پلاس گیسویشان از مهار	یار و خطای و شاد شتران دیده اند
وز زنا شوی شده سنگ و قدشان لاجرم	سنگ را از خون گیری رنگ و جان دیده اند
سرخ مویان چون می و بی می همه سرستاده	بر هم افتاده و چو بگون رنگ جانان دیده اند
بختگان چون بختیان اقصان و غیرین	فی نشانی از می و ساقی می دان دیده اند

و آن نژاد و صفت میزان دو کفه با دار	بار جزا و دو کفه شکل میزان دیده اند
باز داری چون خاک خورشید و نور و شکر	و از دو سو چون مشرقین او را و در آن دیده اند
چون دوست اند و یک یک بر یک متصل	در یکی محل دو تن هم پای و هم ران دیده اند
بیرین استاده چون اعرابی اختر سوار	کز بی تابش و پس رو نور و دیده اند
بادیه حیرت و غنی گشتی و اعراب موج	و اقصی سرحد بحر و مد پایان دیده اند
دست بالا هست مردم که کرده زیر پای	بای شیبی کان عقیقست بجای شایان دیده اند
شکل چو کافست بای و با و یک کوی زیر	آسمان چون گوی علقمان زیر چو چکان دیده اند
بادیه چون غزه ترکان سنان دارا و رجا	جای خون ریزان و گشتن بسیار دیده اند
بحر و نم خشم و در و روان آب و گیاهش	شیر مادر و خمر و کشن نیز لبان دیده اند

خمس خانه کسری و سروای خان دیده اند	از کلاب نژاد و کافور صبحش در سمنوم
کم ز جرم نجویان بر حرفه قران دیده اند	دایره افلاک را بالای صحن بادیه
بر طاقس پستی را گیسوان دیده اند	باوید مانع بهشت و بر سر خوانای طالع
صد هزار اشکال اقلیدس بر میان دیده اند	و ز طبایع خیمها برگرد لشکرهای طالع
کوس را از زیر پرستان از زیر دستا دیده اند	طالع صغیف دیده و صغیف سواران طالع
بر زبانهای استغنیای باران دیده اند	جای صغیفای ملک و صغیفای نه ملک
پیش بوی گرسنه چشمان کنعان دیده اند	بر سر جاده شقوق از شککان صغیف چنانکه
سنگ رگب غلبه مید و ریگان دیده اند	گر مکانی کافاب استاده و رطب اسد
شاف ساقی هم زخرم هم ز زمان دیده اند	نیر و چشمان روان رگب روان را در رود

از بیخ در چنین روزی زباله سال باز	برو قید آسمان از منقطع سان دیده اند
من برو مقتفی دیدم بری مد بادیه	کانه روزاب و گیتا خط فراوان دیده اند
پسین بید مقتفی آسان دیدم در نمودن	کز تیرگاه مد منیر فرسان دیده اند
کوهر مرقه اند همچون زرشق شایسته در	دیوار از دور شکوه حبس خندان دیده اند
از دم پاکان ز نشان چرخ آسمان	ناف با حور و بجای ماه ابلان دیده اند
از سحاب فضل اشک حاج اب شمر من	برگبار آب جای بکر عمان دیده اند
وز بی خضر و بروج القدس چون خط دوست	در سمیرا سدره بر طایفی نسیان دیده اند
ز آب شوز نقره در یک عسید اعتقاد	ساکنان از نقره کان در عسل نشان دیده اند
از پس برنگ گسترده زیره پای حاج	حاج زیر پای قرش سندس لوان دیده اند

سبزی برینجا در پای دیده کن اشک	سرفی زنگ خا و زنگ در گمان دیده اند
آه خدایان ماه نو در لاله کز دانی عروس	چون خم تاج مردسان در شنبان دیده اند
ماه نو در سایه بر کبوتر خام راست	چون سحر زامه با چون عین عنوان دیده اند
ز آب ذفاک ساقیه ناصیه پیش چشم	بسن دوا لکسب و تر یا قبه اخوان دیده اند
در میان سنگ لایح مساجد طره بنوق	حار و خنک گلشنهای صفایان دیده اند
دشت بحر صحرای مجنن گشته و یکسب خلق	نغمه خوراندین پیروزه بجان دیده اند
از نشا لاکعبه در شیرز قوم اهرامیان	شیر و بستان قرین شیرستان دیده اند
شیرز و کان ابد و سینه بخوران عشق	در قوش هم و بستان هم بستان دیده اند
از دکان گشته نفس بجان کفن دریا کشان	از غفران رخ جنود انفس انسان دیده اند

شیر مردان چون نوزادان بوی و آواز	وزیر و افسر بر خندند و چکان دیده اند
بر در آمدنشان قفل از قفل جسی زده	باز دندان کلیدش بسین سخا دیده اند
آمد تا خند محمود و در راه از نشا ط	خفیل خرق را نا بچ گیلان دیده اند
بعد در غرق آب شک کرده هم بر آب شک	جاک برقاب صفت را که مطنشان دیده اند
المعلم الثالث	
دست توقف رالباس از جوهر جان دیده اند	کوته بخت را اساس از گوهر جان دیده اند
عرض گاه داشت توقف عرض خفاست از آنکه	مضیع او کوثر و ستفاس رضوان جوهر اند
سوت و سرانست بجای شتری دان که است	مشتتری صفوی کرد روی حوت و سرطان
کوته حمت حمتی دارد که پیش قدر او	کوته قاف و نقطه فار و و یکسان دیده اند

دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند	سنگریزه کوه رحمت برده اند از هر محل
همچو ششم از آتش غرق خاک و این دیده اند	اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چشم
چون نماز دیگری بر سلیمان دیده اند	آفتاب از غرب گفتی باز گشت از هر طاح
لاجرم حاج از حد بابل مر اسان دیده اند	گفتی از مغرب بجهت کرد مشرق آفتاب
آتش را از آنا گفتی پیشیمان دیده اند	از سیم غمت کالی دعا کی با قمت
را نند را ابرامید عفو شادان دیده اند	وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
خود بعد نوح هم آویند طوفان دیده اند	رج ما آویند و ما غرق طوفان کرم
شاکله خود را به نفتم چرخ همان دیده اند	هشتم دو الحجه در موقف رسیده چاکله
ابر در نشان و نور شنید از نشان دیده اند	شب فرا کوه را آتش شود چشم نور شمع

چون گریه از عطای دایه سببان نشان	عفو حق را از خطای خلق سببان دیده اند
خلق مفقود و سه فرقه کرده مفقود و دو حج	انسی و جنی و شیطان مسلمان دیده اند
خج را نوزد افزا از یک یک کرده حق	هر چه در ششصد هزار اعدا نقصان دیده اند
ای برید هیچ سوی شام و ایران بر غیر	زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند
دی زبان آفتاب احوال بسیار آلودی	و دینی کنج کبر حاج دوران دیده اند
ترسم و آسمان سبب و زبانی بخیلی یافته	ترخا چه بیم و ترغیر چه چنان دیده اند
رانده زان شب بران که با پیکر شک	نیم شب مشعل مشعل نور و غمرا دیده اند
با مداد آن نفس جویان کرده قرمان و رما	لیک قرمان خواص از نفس انسان دیده اند
با سیاهی شک که به هم برآید و شرف	سرفی شک مناز خون سوان دیده اند

سودایج بر قرآن تیغ میخ افخته	حیرم بپوشانش حشمت کی انسان دیدند
چون کاید باد گوسپند چرخ را	سوی تیغ حاج پویان و غریبان دیدند
بیزبانان بزبان بیزمانی شکر حق	گفته وقت شناسن و حق را زبانان دیدند
در سه جمره بوده پیش منصف اهل خوف	سنگ را که انداخته بر دوشمسان دیدند
آمده در مکه و چون قریبان در گردن	عرش را بر دوش طوف جلالان دیدند
بیش نعل گشته خنباران دین بوسن ساز	واسما زاد و طوافش مفت دوران دیدند
عبادت آن کعبه در تزیین بهر ارکان حج	دین نیم مفت طوف و جا ارکان دیدند
رفته و سعی نموده کرده چار و سه	هم بران تزیین کنز سادات و اعیان دیدند
پس برای عمر کردن سوی تعیم آمده	هم بران آیین حج را ساز و سامان دیدند

حاج را دیوان احوال هست و اندک عمره را	کتم اعمال خدای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیدان عرب دیده چنانکه	چشمه جوان تبار یکی کردگان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه در میان لشکر	دوستان کعبه از غوغا و جندان دیده اند
بهترین جای بدست بهترین قومی کرد	مردمان را اندر منور شعبان دیده اند
فی زایر و شرم دنی از کعبه آرمی دریغ	جای شیراز اسکان عوسکان دیده اند
و طواف کعبه چون شوریدگان از دجول	عقل را پیرانه سردرام حبیبان دیده اند
آوات حق سلطان سلطانان و کعبه ملک	مصطفی اشحنه مشهور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی به نیرب داور	پیشتر صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ نازی است بر دگاه او	خج ان نازی سگ کش نازی خوان دیده اند

این قصیده در مدح گوید و مخلص یزدان سبیلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ثامن النبیین است

تقصید تجاست ندای طلب اینها شنوند	بختیاب از جریس صبحدم ادا شنوند
عازمان نظری زلفی اسما خوانند	با تغان سحری راندی اینها شنوند
حاکمان ز زول گرم روان آتش عشق	باد سرد از سر خن تاب سودا شنوند
همه سگان و چو سگ ناله کنند بهیج	صبحدم ناله سگ را که چو پید شنوند
خاک بر شمع قران شود از آتش نیاز	وزول خاک همان ناله قران شنوند
خاک اگر گیرد ناله چو یک کاشش را	بانگ گیرد زول صحرای صفا شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند	ناله آن ناله که از سینه عا شنوند
چون بجز صبح و نیل دوم کوس	کوه را ناله تب و لرزه چو دریا شنوند

کوس کلغام شد رواج طلب تا نگرود	کوس کلغام زد ابدال گزنا شنوند
برچه در پرده شب از دل عشاق ست	کمان نفس جز قیامت نه بمانا شنوند
سج شد بدید با موسی کز دوا پر سهند	کوس شد طوطی غنا کز دوا شنوند
چون بیای علم روز شنب به برزند	چو عجب کردم مرغ آه در بجا شنوند
گشته خرد و بیای علم شکر حاج	شاید از تنبیه از کوس نجا شنوند
کوس حاج ست که دیوانه ز عشق کرد درگر	زد جو کزای سلمان دم غنقا شنوند
بار باین کوس چه عاروت من زره کوا	که زبک پرده صد لکان اشعرا شنوند
نچه کند کوس که امر و قیامت نکند	کند از نفس صورتی فردا شنوند
کوس زمین خم ایوان سیمان که درو	لجن داود بانگ دل آرا شنوند

در

کوس چون مهر بر ششم صبح گزید	باغک شش و ده مسیح فرا بستنوند
کوس مانند بجان فلک نا عجب اند	ز مهر بر ظلم تبر بجزا بستنوند
کوس را دل نه دور دی نه جبر نا اندازد	مانه زار ز در و دل دروا بستنوند
کوس چون ما شد حلقه و گویند سرش	باغک آن کو قفس از کوفه بصفا بستنوند
سخت سر کوفته و از بندش و او مانده از آنکه	مانه در دز سر کوبه امدا بستنوند
خم کوس است که ماه نو و دلجمه نمود	که زده طبع خوش زده زهر بستنوند
خود فلک نماید تا جبر این کوس شود	تا حد شش از جیل از جبهه بلی بستنوند
کردم جنبه چوین که نشیند نه خوش است	پس دم آن خوشتر از جنبه نیستا بستنوند
از بی حرم که در محب کز پس ازین	باغک دق الکوس از کینه نه بستنوند

بازگشت آن فرمود برین زخمه غیر نشنوند	مشتی فرمود توین زخم بر ره حاج
با ستم از خلق سمعنا و اطعنا نشنوند	عز شیا با ملک و بعد علی الناس زند
تا تعال از ملک العرش تعالی نشنوند	از سر و پای و ایند سر پای نیاز
بر که بر که همه جاب معفا نشنوند	روغمه روغمه همه رو باغ منور بهشت
سبب بر که همه مانگ تا نشنا نشنوند	سر روغمه همه جایی تنزه شمر
تا خواص از همه یک مشت نشنوند	انجم ماه و نش آلوده حج آمده اند
از پی کسب جز خواندن اجرا نشنوند	همه را نسخه انجری اناسک و درست
عاشقان اینهمه از سوره سودا نشنوند	نه صحنه سبب خلعت و دایه زیرش
تا نه بس و بر چوبی پاره بخرا نشنوند	نه صحنه که یک بند و است بستند

خام پوشند به اطلال و خفته بشمرند	نور پوشند به نوش و میانشنوند
زنگی نشان بخت و نام برادواج چرست	کاب نشان ابرو به لاف و تقاشنوند
کنج پرورده فقرند و کم کم شده یک	کم کم کنج سر پرده بالاشنوند
نقر نیوست رنگ ارج با و از بدست	عالم را زین رنگ آواز قهراشنوند
شبه طافوس شمر فقره طافوس را	رنگ زیباست که او از نه زیباشنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است	گرچه در زرش از صورت زیباشنوند
جان معنی است با هم صوری داده برون	حاصلگان معنی و عامان همه هماشنوند
عصیه را نام بمیدان که عام و عرفاست	حجره خاص جهان داور داراشنوند
عابدان فقره برانند بمیدان که در آنکه	فقره شیر دلان و صف سبجاشنوند

عازمان فغان فغان سر سر ز الو چو طم	نه چو ز نو رکرو نشورنش و غوغا شنوند
سار با نونا بر تو که تعجب نای	کز دغای تو من شکر مونا شنوند
عاش بعد اگر سال زج و اما نم	نه قصور من و تقصیر نه عا شنوند
دوستان یافه میقات و شده ری عفا	من بقید و من آواز بطبعی شنوند
هیچ اگر سایه پذیرد منم ان سابه هیچ	که در انام نه در دفتر اشبا شنوند
ما و ما باشد اگر محل من سازی و هم	برسانیم کم زان که زمین ما شنوند
برو کعبه بیت المد موجودات است	که نباتات ام زبان و زوالا شنوند
بارعام است و در کعبه نشاء است کزو	حاصکان بانگ و حبیب ما و شنوند
پس چو فرمان و خجارت کشاید کمال	بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زبان طبعی که بنی نزد بنی میدید سپرد	بانگ پر ملک و دیور حور داشتند
چون جرس و انجلیان ره تیر بسپرد	سایه تراجمه طمان جرس آید داشتند
هر رنگ صورت جرس زنگ نیا داشت	که خورشیدش از غمه دار داشتند
سلام آیدگان سر مصطفوی	او خلود سلام از حرم او داشتند
ایمنی الهی آرند ضلایق بزبان	امنی الهی از روضه غم داشتند
از سر بردار و چار لاک بعبه	پنج نگاره و دو موریکه داشتند
برو جرقه سلطان بدی را بقی چرخ	مرکب داشته ز ماه ترا داشتند
خود جنیت بدیش داشته تنید بق	کز صیدش نفس دوم معلا داشتند
موسی استاده و کم کرده ز پشت نصیر	ازنی گفتنش از بر تجمدا داشتند

بهر و یا قنم کم شده تعلیم کلیم	والضعی خواندن نضر از در طایب شنوند
بنده خاتانی و نعمت و سربالین رسول	ناش تحسین رنگ و صوف اعلا شنوند
مخمر من بنده خاک و راحمه بینند	لاف در یازدهم عین سر را شنوند
نست صد نبوی به دروغت گویم	بانگ کوس علی به کوه شنوند
نعمت بیج که من مرثیه کوی کرم	چون کرم مردمن بانگ منتر شنوند
زنده کردم سخن از شاگرد من شد عجب	که عازر صفت شد سبعا شنوند
شاید از لب بحدیث قدما گفت بند	ناقدانی که اوای سخن ما شنوند
آب بر این دستک از بنو نبوت عجب	که دم تشنه طوار از دید بهیا شنوند
شاعران بعضی صدیافته چون خرگوشند	تا زین شبیر دل این نکته عذر شنوند

<p>هم سگدل خد ناله و چون جهشت ماه</p> <p>از سر خانه کنم معجزه انشا بخدای</p> <p>روبان کایت انشا من انشا کنند</p>	<p>نورانی حرفه دیدم و مع و معوا نشنوند</p> <p>گر چنین معجزه بینند سران یا نشنوند</p> <p>بازگردد اندام بر صاحب انشا نشنوند</p>
<p>این قصیده علیه راحه الخیرین و لغامه الثقلین خوانند پیش حضرت علیاکبر نقیض</p>	
<p>بهم خیزان بین بصد ز کعبه مهان آمده</p> <p>استان خاص سلطان سلاطین داده بکر</p> <p>کعبه جز کرده عرب دارا تشی گزینوران</p> <p>کعبه استقلال نشان فرمودم در بادیه</p> <p>شب روان چون کرم شب مانده محوایم</p>	<p>جان عالم دید و در عالم جان آمده</p> <p>پس با عالم پیش صفه مهان آمده</p> <p>شب روان در راه منزل منزل آسان آمده</p> <p>بس همه راه با هم یک گویان آمده</p> <p>مستفکان چون کرم خرتزند به زبان آمده</p>

کعبه بر خوانی نشاندۀ فاقه زدگان را جواب	کز نیازانجا سیدمان مودان خوان آمده
بر مودان عزت نسو طائر دان گیس	بلکه بر جبریل آنجا گیس دان آمده
از برای خوان کعبه های دوراهی دوبار	گاه همین نان که زرین نگدان آمده
رسته دندان نیازانجا و پرشت خلد	ازین دندان طفیل مفت مردان آمده
پیش دندان از در سلطان بیت مکار	دست گانی سیر بر نه خاص سلطان آمده
مصطفی استاده خوان سالار طوشت	هر دندان مژده خاص و عام همان آمده
هم خلال از طوبی در هم بیت از بسبیل	بلکه دست آب نه نسیم رضوان آمده
آسمان آورده زرین ایستان آفتاب	پشت خم پیش سران چون ایستان آمده
خضر حیدری بیت از آیدست مصطفی	کوست طغات عرب را آب جودان آمده

فلقه پروردان چو پاکان حواری رنود	کعبه چون خوان عبسب ایشان آمده
یوسفان در پیش رخسار کوه صام است	بشش سفت خط پروردان کنعان آمده
خوان کعبه شست خوان خدر را ماند که است	چا جوی او را بجای سبغ الوان آمده
بر سران خوان دل پاکان خود خوان	نیز گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه و تریج همچون تخت نردمهره باز	کعبتین تنها و ترا دلسی و جان آمده
نقش تک تنها بروی کعبتین پیدا شده	بششش پنج و چهار و سه و دو نهان آمده
هرسانی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد	هر که نقش سحر زده یک بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده بر نه پای در	نعل منیان هم سراج خضر خان آمده
مونیان رگوه بر آب زندگانی چون خضر	هم موسی در صا نشان جان نعمان آمده

بودم و گویان مردان بوی بودند و دان	چون صدف تن غرق اشک جان نبمان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عشقی	گاه با چون حلقه زنجیر مطهر آن آمده
آتشش حلقه زبا و فشرده حسته ز حلق	رفته ساق عشق را خطا لپسای آن آمده
زاده شان یک نیمه سار در دوزخ شده	باز دیگر نیمه طوق خلق شیطان آمده
آن مربع خانه نور از خرویش صدا و جان	چون مسدس جان زنبوران پر افغان آمده
کعبه محرم شاه زنبوران جان جا معتکف	عالمی گردش جو زنبوران غم یوان آمده
چون مشک جان زنبوران زاده عاشقان	بسیم کاندین نه بام دیوان آمده
اقاب اشتر سواری بزنگ بیا تن	در طواف کعبه محرم دار عربان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت کاو	گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

برو انبیح گویان جان جوان آمده	بر زمین لعل خون جوان لبست نقش
کاه را خام و بود از صلب فرمان آمده	کعبه ز ناف زمین بهتر سلاست انفراف
هفت یا نوبین پرستان سبستان آمده	کعبه خاتون دو کون او را درین هرگاه سپهر
این ز روم آن از بخش سالار کیمیا آمده	سهم و شام او را دو خادم غنیمت و کافور نام
ساخته از آذر و بخش مولد پستان آمده	ناله شک از روی گندم کون خاتون کرب
گامواره باطل و مولد فراسان آمده	مهر و ماه او را دو طفلانند انبیک بر دورا
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده	روی گندم کون او بوده تصاویر هست
بر یکی دستش محکب ز راجان آمده	کعبه صراف و دو کانش نیم بام آسمان
بر کر از روی لب و لبست شادان آمده	بر ملک کعبه کعبه سلاطین اندر بزرگ

بر سیاهی سنگ گزند دست چیداد سرم	از آن سپیدی دوان سیاهی روی آید
سنگ ز ریشنگ لیکن همه وار ز رانی	شاهد هر یک گزند خورشید و کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین جانکه	نور معنی در سیاهی عرف قران آمده
زرم آید چون دمانی آب حیوان در گلو	و آن دمان را سیم چون سین دوان آمده
پیش عیسی دم چه زرم حبیب دلو جرج	سرگون لی آب چون چادر زندان آمده
معطوفی کمال عقل و کعبه کان شفاست	عیسی خاکست داون کوب دکان آمده
عیسی آید پیش کعبه بسته چون آخر میان	جاوری کان دست رسی دخت عمران آمده
کعبه را از خاکست پنداشته عود الصلیب	کز دم این المداورا ام صبیان آمده
از آتشش سزده مسما و الف داری شده	پر چنین داری رحمت کان دمان آمده